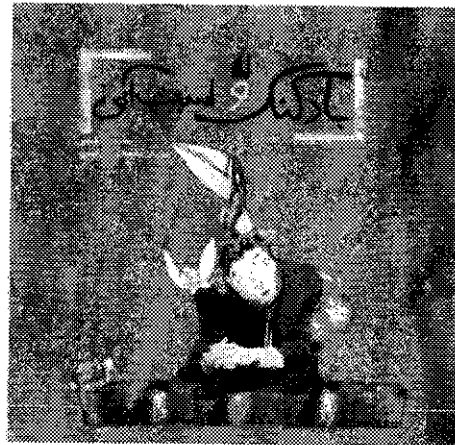


# درختی که ریشه در افسانه دارد



پژوهشنامه ادبیات کودک و نوجوان / شماره ۵۱

نقد و بررسی

۱۳۲



نگاهی به کتاب‌های  
«بادکنک و اسب آبی»،

«من، زن بابا و دماغ بابام»

و «من من کله گنده»

بادکنک و اسب آبی

نویسنده: محمدرضا شمس

ناشر: افق

چاپ اول / ۱۳۸۵ / ۸۴ صفحه / ۲۲۰۰

نسخه

آتوسا صالحی

روابط حاکم، برای دست یافتن به حقیقت پنهان در مناسبات به ظاهر ساده پدیده‌ها، از ویژگی‌های اصلی نوشته‌های محمدرضا شمس است. از این رو، داستان‌های او را می‌توان به درختی تشبیه کرد که در افسانه‌های دیروز ریشه دارد و شاخ و برگش به ادبیات امروز کودک می‌رسد.

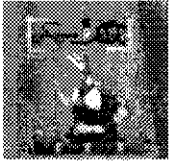
## افسانه‌ها، گنجینه‌ای از رازها و معانی پنهان

در تمامی داستان‌های محمدرضا شمس، می‌توان به وضوح ردپای افسانه‌ها را دید و دنبال کرد. افسانه‌ها بخش مهمی از فرهنگ این مرز و بوماند و چون گنجینه‌ای از رازها و معانی پنهان، می‌توانند دستمایه آفرینش داستان‌های امروزی شوند. شخصیت‌های نام‌آشنای قصه‌های کهن،

«گرم دندان اولین دندانش که درآمد، فوری یک مسواک خرید. حالا او تا دندان را می‌خورد، می‌رود دندانش را مسواک می‌زند. گرم دندان به بهداشت دهان و دندان خیلی اهمیت می‌دهد.» (۱)

حکایت کوتاه گرم دندان و اولین دندانش، حکایت همیشگی زندگی است و پارادوکسی که در لایه پنهان جریانات عادی و روزمره زندگی نهفته است. گرمی که دندان دیگری را فاسد می‌کند، برای خودش مسواک می‌خورد؛ چون بهداشت دهان و دندان خودش برایش بیش‌تر از هر چیز دیگری اهمیت دارد!

محمدرضا شمس در داستانک‌هایش، مخاطب را به زوایای پنهان‌تر هستی فرا می‌خواند. ایجاز، تخیل، نگاه مینی‌مالیستی و کشف روابطی و رای



که اهل لاف زدن است و وقتی دروغ می‌گوید، دماغش چون پینوکیو بزرگ می‌شود و شازده کوچولویی که حضور پنهانش را می‌توان در سیاره کوچک بالای دماغ بابا حس کرد.

اصطلاحات، آداب و رسوم و فرهنگ عامه هم بخشی انفکاک ناپذیر از دیالوگ‌ها و شخصیت‌های داستانی محمدرضا شمس است: «زردی من از تو، سرخی تو از من»، «و من شوهر کردم و سمه کنم، نیومدم وصله کنم»، «کاسه چه کنم چه کنم»، «سر لحاف ملا دعوا می‌کنند» و ...

اکثر افسانه‌های محبوب نویسنده در چند ویژگی مشترکند: سوررئالیسم، تخیل بی‌مرز و سیال، طنز، بی‌زمانی، بی‌مکانی و زبان آهنگین با کمی دقت درمی‌یابیم که در شعر نیز می‌توان همه این ویژگی‌ها را سراغ گرفت؛ با این تفاوت که تخیل و آهنگ (موسیقی) از عناصر لاینفک شعر است و محمدرضا شمس، در داستان‌های اخیرش به خوبی از این ویژگی بهره برده. افسانه‌ها در کنار حضور بارز و آشکارشان، به نوعی در تاروپود داستان‌های او تنیده‌اند. ساخت سوررئالیسم از افسانه‌های کهن وام گرفته شده و سقف پرواز تخیل را به فضایی بی‌حد و مرز کشانده است. نمادها نیز به این داستان‌ها ابعادی

پا به دنیای داستانی او می‌گذارند و چون تلمیح در شعر، داستانی را با تمام جزئیات و پیش زمینه‌اش به یاد می‌آورند. نویسنده با این ترفند، مجموعه‌ای از ناگفته‌های بین خود و مخاطبش را به لایه‌های پنهان داستانش تزریق می‌کند. حضور پررنگ این شخصیت‌های افسانه‌ای را می‌توان در داستان بلند «من، زن بابا و دماغ بابام» به تماشا نشست. در این مهمانی غریب، افسانه‌ها یکی پس از دیگری نقش آفرینی می‌کنند. یک جا «ننه عنکبوت خوشش می‌آید و یک ماه می‌چسباند روی پیشانی‌م» و جایی دیگر زن بابا «خاله سوسکه می‌شود و با حرص می‌خواند: می‌روم بر همدون، شوکنم بر رمزون، نون گندم بخورم، هی بریزم هی بیاشم، منت بابا نکشم».

در داستان «من، من کله گنده» هم افسانه‌ها در حاشیه‌ای که همان متن داستان است، حضوری متفاوت دارند و ساختاری بدیع را پی می‌ریزند: «پادشاهی بود سه تا پسر داشت. دوتاشان جان نداشتند، یکی‌ش سر نداشت. پسری که سر نداشت، می‌خواست برود شکار...»

در داستان «من، من کله گنده» شخصیت‌های ماندگار ادبیات کودک جهان نیز نفس می‌کشند و به شکلی غیرمستقیم نقش آفرینی می‌کنند: پدري



دیگر می‌بخشند و می‌توانند امکان ساختنی چند لایه و پوست پیازی فراهم آورند و این همان چیزی است که توجه داستان نویسان اندیشمند امروز را به خود جلب می‌کند و می‌تواند دورنمایه داستان‌ها را متحول سازد و کشف و شهودی عمیق‌تر به ارمغان آورد.

از این رو، افسانه‌ها و حکایت‌ها نیز می‌توانند به منزله پشتوانه‌ای قابل اعتماد، دستمایه خلق آثاری متعالی شوند؛ چراکه «هر افسانه‌ای آینه‌ای جادویی است که بعضی از وجوه جهان درون ما و گام‌هایی را که برای تکامل از مرحله خامی به مرحله پختگی نیازمند انیم، منعکس می‌کند. قصه برای کسانی که خود را در آن غوطه‌ور می‌کنند، در حکم آبیگر عمیق و آرامی است که نخست به ظاهر تصویر خود ما را منعکس می‌کند، اما به زودی در پس این تصویر، آشوب درونی روح خود را کشف می‌کنیم، ژرفای آن و راه‌های به دست آوردن آرامش درون و آشتی با جهان که پاداش تلاش‌های ماست.» (۲)

و از سوی دیگر، نزدیک شدن به ساختار شعر، به تخیل داستان غنا می‌بخشد و زبان آهنگین و تکرار و منطوق شاعرانه، به تتر نویسنده تشخیص می‌دهد و لذتی دوچندان برای مخاطبان شعر دوست ایرانی به ارمغان می‌آورد.

«آدم برفی عاشق یک نجاری شده بود که آتشش خیلی تند بود.» (آدم برفی / یادکنک و اسب آبی)

«بعد میله‌های هفت رنگ بافتنی اش را درمی‌آورد و رؤیا می‌بافت.» (من، زن بابا و دماغ بابام)

«باران می‌بارد... می‌بارد. قطره‌های باران به هم می‌چسبند و طنابی می‌شوند نقره‌ای. باد طناب‌های نقره‌ای را می‌تابد.» (من، من کله گنده)  
داستان‌های متأخر شمس، همگی ساختاری

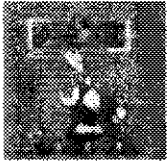
فرا واقع‌گرایانه دارند؛ سوررئالیسمی که از جنس سوررئالیسم قصه‌گو و شاعرانه است و به تخیل امکان می‌دهد که از مرز ممکن‌ها بگذرد و در جهان ناممکن‌ها، فارغ از زمان و مکان و قانون‌های همیشگی عمل و عکس‌العمل و جاذبه و ... حرکت کند و دنیایی بسازد کاملاً ذهنی و سبک و سیال و معلق در فضا. در داستان «من، زن بابا و دماغ بابام»، دروغ‌های شاخدار بابا دماغ او را بزرگ و بزرگ‌تر می‌کند و نویسنده با این دماغ، چه خیال‌ها که نمی‌بافت!

«بعضی وقت‌ها زن بابا رو دماغش رخت پهن می‌کند»، بعضی وقت‌ها «روش یادگای می‌نویسیم: خط نوشتیم که خرکند خنده»، «تاب می‌خوریم»، «لای شاخ و برگ‌هایش بازی می‌کنیم»، «زیر دماغ بابا بساط جای پهن می‌کنیم» و ...

و با شنیدن این جمله زن بابا که به همسایه‌ها می‌گوید: «از خودش که خیری ندیدم، مگه از دماغش بینم» هم طنزی چاشنی داستان می‌شود و هم شاهد نقدی بر روابط اجتماعی و اخلاقی جامعه هستیم؛ دروغی که هرچه بیش‌تر شاخ و برگ پیدا می‌کند، خیر بیش‌تری می‌رساند!

و اما شاید ریشه‌های علاقه نویسنده به افسانه و شعر و حرکت او بر مرز مشترک این دو را بتوان در علاقه او به کودک - کودکی که سال‌ها برای او نوشته است - و ذهنیت او جست‌وجو کرد. کودک به واسطه تخیل قوی و بی‌حد و مرزش، ذهنیتی کاملاً افسانه پرور و شاعرانه دارد و از این رو، بسیاری از تصاویر سوررئالیستی نویسنده، شباهت زیادی به خیال‌پردازی‌های کودکانه دارد:

«یک روز چاهم می‌گوید: بریم سینما؟» (من، زن بابا و دماغ بابام)  
«یک دفعه از وسط ماهی، مردی سرش را می‌آورد بیرون.» (من، من کله گنده)



## به دنبال بهشت گمشده

اما نگاه محمدرضا شمس به جامعه، نگاهی انتقادی است. نویسنده در تمام داستان‌هایش، از بی‌عدالتی رنج می‌برد و فقر را با تمام تلخی‌هایش می‌بیند و به تصویر می‌کشد. دنیای خیالی او، دنیایی مجرد و فارغ از جامعه روز و مناسبات و تضادهایش نیست. انگار معضلات و کشمکش‌های انسان، درگیرهایی همیشگی است و از دنیای دور افسانه‌ها گرفته تا امروز، از ماه پیشانی و خاله سوسکه و ... همه و همه با همین نابرابری‌ها و تبعیض‌ها دست به گریبان بوده‌اند. امروز هم نامادری‌های بدجنس و پدرهای لالابالی و بی‌فکر کم نیستند. پاسبان‌هایی که پشت ظاهر جدی‌شان کودکی تشنه محبت پنهان است و مادرانی دردمند که چون مادران بخت برگشته قصه‌ها و ملودرام‌های پرسوز و گداز، بچه‌های‌شان را سر راه می‌گذارند:

«مادرم یواشکی این طرف و آن طرف را نگاه می‌کند و بعد تندی مرا می‌گذارد روی سکوی خانه و محکم گلوی چادرش را می‌گیرد و در می‌رود... اونا آدم‌های خیلی خوبی‌ان، خیلی هم پولدارن؛ اگه نی‌نی شون بشی، به عالمه اسباب‌بازی برات می‌خرن.» (من، من کله گنده)  
«در گوشه و کنار پیاده‌رو، کارت‌ن خواب‌ها از شدت سرما در خودشان مچاله شده‌اند.»

(من، من کله گنده)

و نتیجه همه این سیاهی‌ها و تلخی‌ها، آن می‌شود که نویسنده، بهشت گم‌شده را در روزهای دور گذشته و حتی دوران پیش از تولد انسان می‌یابد و از آن ایام با حسرتی نوستالژیک یاد می‌کند. شخصیت او در داستان و در آستانه ۴۸ سالگی، تصمیم می‌گیرد که روز به روز و ماه به ماه به عقب برگردد:

«چهل و هشت سالش که شد، درست روز

تولدش یک دفعه تصمیم گرفت عقب‌عقب برود و رفت. اول به دیروز رسید، بعد به پریروز و پس پریروز.»

(مردی که عقب عقب رفت / بادکنک و اسب  
ابی)

او در آرزوی آن است که لباس‌هایش (نمادی از عادت‌ها و ظواهر دست و پاگیر) را درآورد و دوباره بچه شود:

«هی خواهم لباس‌های چهل و هشت‌سالگی‌ام را در بیاورم که مأمورهای پارک به طرفم حمله‌ور می‌شوند... لباس‌هایم را درمی‌آورم و بچه می‌شوم.» (من، من کله گنده)

و انگار قبل از همه دیروزها و پریروزها روزگار بهتری داشته؛ روزگاری که او در بهشت کوچکش، در آسایش و آرامش بوده است:

«من در بهشت بودم. بهشت من خیلی کوچک بود. من در بهشت کوچکم، واسه خودم کیف می‌کردم.»

## من، زن بابا و دماغ بابام

میل او به بهشت گم‌شده، میلی است برای کنار زدن پرده روزمرگی و عادت؛ چیزی که در ساختار داستانی آثار محمدرضا شمس نیز حضوری آشکار دارد. نویسنده می‌خواهد پرده عادت را از چهره داستانش کنار بزند. ذهن هنجارشکن او قواعد و چارچوب‌های از پیش تعیین شده را برنمی‌تابد و به دنبال راهی نو، ساختاری نو و روایتی نوست که در عین آنکا به ادبیات پیشینیان، نگاهی امروزی و «خلاف آمد عادت» داشته باشد. در این میان، تنها شخصیت‌های تیبیک و موقعیت‌های تکراری و اتفاقات داستانی منتظره است که نمی‌گذارد شخصیت‌ها چندان به یادماندنی و منحصر به فرد شوند و واقعی‌تر و تأثیرگذارتر به میدان آیند.

به نظر می‌رسد که ذهن نویسنده، بیش‌تر



درگیر داستان پردازی و خیال‌های خلاقانه است و به هم تنیدن آن با دنیای افسانه‌ها براساس ویژگی‌های مشترک‌شان تا خلق شخصیت‌ها و موقعیت‌هایی از جنس داستان امروز.

اگرچه زن بابای او به سیاهی زن بابای افسانه ماه پیشونی نیست، تصویری هرچند ساده، عمیق و در عین حال خاکستری از زنی امروزی با تمام پیچ و خم‌های ذهنی - عاطفی‌اش ارایه نمی‌دهد:

«زن بابا می‌گوید: همین حالا ببرش به جایی گم و گورش کن!»

و این مسئله بی‌توجهی به جزئیات داستانی، به نوعی کلی‌گویی نیز منجر شده است.

محمدرضا شمس در آثار اخیرش، به کشف‌های تازه‌ای می‌رسد و مناظر غریب و متفاوتی را به تصویر می‌کشد. بارش بی‌امان تخیل در سطور داستان‌ها، مخاطب را شگفت‌زده می‌کند و چون رؤیایی آشنا و ناآشنا و نزدیک و دور از دنیای پیرامونش متفک می‌کند و با رشته نامریی عشق به افسانه‌های کودکی، به دنبال خود می‌کشانند.

با این همه، زیاده‌روی در تخیلات فراواقعی و ارجاع بیش از حد به افسانه‌های بعضاً ناآشنا، می‌تواند به بهای از دست رفتن وضوح داستان و پاره شدن این رشته بینجامد؛ اتفاقی که تا حدی در داستان «دختره خل و چل» شاهدش هستیم. ایتالو کالونیو می‌گوید:

«اگر در فهرست ارزش‌هایی که باید حفظ شوند، از وضوح نام می‌برم، به این دلیل است که می‌خواهم این هشدار را به بدهم که یکی از توانایی‌های اساسی بشر، در خطر گم شدن است؛ توانای تصور کردن اوهام با چشمانی بسته و توانایی برکشیدن اشکال و رنگ‌ها از خطوط سیاه کلمات بر صحنه‌ای سفید و در نتیجه تفکر از طریق تصاویر. خود را عادت

دهیم به کنترل وهم درونی‌مان، بی این که آن را خفه کنیم و یا این که بگذاریم در یک خیال‌بافی مغشوش و فروریختنی بیفتد.» (۳)

دنیای داستان‌های محمدرضا شمس، دنیایی واقعی و فراواقعی است. واقعی از آن جهت که بسیار به دنیای اطراف‌مان شباهت دارد و فراواقعی از آن رو که به هر ناممکنی امکان و اجازه ظهور و خودنمایی می‌دهد. امروز چه در ساختار و چه در محتوا، او برای درهم شکستن چارچوب‌های قدیم و گشودن قفل‌ها و برداشتن مهرها از دریچه ادبیات کودک و ساختن دنیایی دیگر، با بهره بردن از تخیلی بلندپرواز از جنس افسانه و شعر می‌کوشد:

«و همین‌طور خرد خرد با خیال‌های‌مان دنیای دیگری می‌سازیم. ناگهان آبی که دنیا را با خود برده بود، برمی‌گردد و دنیای آب برده را می‌گذارد سرجای اولش... و به جای آن دنیای ما را با خود می‌برد. به دنبال آب می‌روم. دنیامان را از آب می‌گیرم و حسابی می‌چلانمش. بعد توی آفتاب خشکش می‌کنم و می‌گذارمش توی جیبم. کسی چه می‌داند شاید یک روز به دردم بخورد.» (من. من کله گنده)

### پی‌نوشت

۱. شمس، محمدرضا: بادکنک و اسب آبی، تهران، افق، چاپ اول ۱۳۸۵
۲. بتلهایم، برونو: افسون افسانه‌ها، ترجمه اختر شریعت‌زاده، تهران، نشر هرمس، چاپ اول ۱۳۸۱، صفحه ۲۸۳
۳. کالونیو، ایتالو: شنش یادداشت برای هزاره بعدی، ترجمه لیلی گلستان، تهران، کتاب مهناز، چاپ اول ۱۳۷۵، صفحه ۱۱۴